

روایت پزشکیار دفاع مقدس از لحظاتی
که میان باروت و خون، ثانیه ها حکم طلا را داشت

سلاحم + جعبه کمک های اولیه بود

نجمه موسوی زاده همه هشت سال جنگ را در جبهه بود، مگر وقت هایی که به مرخصی می آمد. درست وسط آتش و خون، در کنار تن های زخمی و نفس های بریده خدمت می کرد. او پزشک یاری بود که مجروحان بسیاری را با کمترین امکانات مداوا کرده بود. خودش هم در همان بحبوحه مجروح شد و شنوایی گوش راستش را بر اثر انفجار از دست داد و ردی از جنگ برای همیشه در زندگی اش باقی ماند. موج انفجار آن قدر رویش اثر گذاشته، آن قدر در دوره خدمتش مجروح دیده، آن قدر با دردهایشان درد کشیده که دیگر توان دیدن فیلم های جنگی و صحنه های دل خراش را ندارد. هنوز بعد از گذشت این سال ها، صحنه هایی که با چشم دیده است، آزارش می دهد و هر چیزی که آن خاطرات را یادآوری کند، برایش تلخ و زجرآور است. او آن قدر از دیدن و شنیدن فضای دفاع مقدس دوری می کند که مدتی است آلبوم عکس های جبهه اش را پنهان کرده است، انگار با کنار گذاشتن آن می تواند خاطرات دردناکش را هم کنار بگذارد.

حالا در آستانه هشتاد سالگی، محمد رضا طوسی، جانباز ساکن محله شهید بهشتی، از روزهایی می گوید که پزشک یار خط مقدم بود. روزهایی که هنوز هم، با همه جزئیات، در ذهن و جاننش زنده اند.

تبعیت از پدر و پیوستن به ارتش

هنوز هم رد سال های خدمت در رفتارش پیداست. باینکه سی سال از بازنشستگی اش می گذرد، همچنان با آداب یک نظامی زندگی می کند؛ آراسته، مرتب، با قامتی راست. اما برخلاف تصور، مردی خشک و عبوس نیست، لبخند از چهره اش جدائی شود و شوخ طبعی اش، فضا را صمیمی تر می کند. گاهی دستش را آرام به سمت گوشش می برد تا مطمئن شود سمعک سر جای خودش قرار دارد. کمی نزدیک تر می نشینم تا صدایم را بهتر بشنود.

با اولین سؤال، ذهنش پرمی کشد به شصت سال پیش؛ روزی که جوانی بیست ساله بود و به ارتش پیوست. لحظه ها را با دقت مرور می کند. طوسی می گوید: از بچگی پدرم را با لباس ارتش دیده بودم. همان موقع تصمیمم را گرفتم؛ می خواستم درست مثل او، سرباز این خاک باشم. با ورود به ارتش، پس از گذراندن چهار ماه آموزش های اولیه نظامی، توانست نمره خوبی در آزمون کسب کند؛ بنابراین باتوجه به علاقه ای که داشت، داوطلب شد تا فعالیتش را در بخش امدادی آغاز کند؛ برای گذراندن دوره های آموزشی بهیاری و کمک های اولیه، حدود هشت ماه در تهران بودم. بعد از آن به تربت حیدریه منتقل شدم و در بهداری پادگان خدمت می کردم.

سال ۱۳۴۷، زمانی که تنش هایی میان ایران و عراق در مرز شکل گرفت، جزو نیرو هایی بود که از تربت حیدریه به جنوب کشور اعزام شدند؛ «حدود یک سال در محدوده سعدون، در چادر اورژانس مستقر بودم و همان جا، دوره بهیاری صحرایی را آموزش دیدم».

درگیری مرزی به وجود نیامد و پس از آن به شاهرود و سپس در سال ۱۳۵۰ به تهران منتقل شد. مدتی بعد به دلیل نشان دادن توانایی و علاقه اش، از سوی فرماندهان برای ادامه تحصیل در رشته بهیاری به دانشگاه جندی شاپور اهواز معرفی شد؛ «دو سال، دور از لباس نظامی اما همچنان بادل آتشی، در دانشگاه جندی شاپور درس خواندم».

بعد از پایان تحصیلات به بروجرد منتقل شد. سه سال بعد انقلاب اسلامی

به پیروزی رسید و خبری بین نظامی ها پیچید؛ حال می توانستند در شهر زادگاهشان خدمت کنند.

دلش گفت حالا وقت رفتن است

برای بازگشت به مشهد درخواست داد، اما جواش همیشه یک «نه» خشک و رسمی بود؛ «در بهداری پادگان خدمت می کردم، می گفتند جایگزینی برایم نداریم، باید بمانی». اما بالاخره بعد از چند بار پافشاری، اول شهریور ۱۳۵۹ حکم انتقالش صادر شد و به مشهد برگشت. هنوز یک ماه هم از بازگشت و جاگیر شدنش نگذشته بود که آتش جنگ شعله ور شد. طوسی منتظر نماند تا نوبتش برای اعزام برسد. سال ها تجربه، آموزش و علاقه اش به نجات جان انسان ها به او می گفت حالا وقت رفتن است. بنابراین داوطلب حضور در خط مقدم شد؛ «چهل روز در کانکسی نزدیک خرمشهر بودم، جایی که صدای ناله مجروح ها و بوی خون و باروت، شب و روز را از هم جدائی کرد».

بعد از یک مرخصی کوتاه، دوباره به جبهه برگشت. این بار بالشکر ۷۷ خراسان، آنچه در برابرش بود، با هیچ دوره ای که در بهداری دیده بود، قابل مقایسه نبود. فضا، فضای دیگری بود. آنجا مرگ از کنار ترس می شد و توقف چند ثانیه فرصت داشتی برای نجات یک جان. او حالا دیگر یک پزشک یار ساده نبود؛ اسلحه اش جعبه کمک های اولیه بود و دستانش ابزار نجات.

پایس نکشیدم

مجروحان را یکی یکی می آوردند. یکی دست نداشت، یکی پایش را در انفجار جا گذاشته بود، آن یکی با صورتی سوخته و ناله هایی که دل سنگ را آب می کرد، از شدت درد روی برانکارد بند نمی شد. بعضی ها دیگر ناله هم نداشتند، فقط لب هایشان تکان می خورد و چشم هایشان دنبال دستی می گشت که امید بدهد. او که سال ها

آموزش دیده بود، در روزهای اول، طاقت دیدن این صحنه ها را نداشت. طوسی تعریف می کند: وقتی اولین بار پای قطع شده جوانی را دیدم که خون از رگ هایش بیرون می جهید، نفسم بند آمد. غذا که هیچ، آب هم تا چند روز از گلویم پایین نمی رفت. صحنه هایی که دیده بود تا مدت ها در خواب هم رهايش نمی کرد. از خواب که می پرید، می نشست کنار سنگرو به نقطه ای خیره می ماند. دلش می لرزید، اما پایس نکشید. کم کم یاد گرفت همان جابین آتش و دود، دلش را هم مثل دستانش قوی کند.

اولین باری که بغضش ترکید

چهره اش در هم می رود. با اکراه، انگار که هنوز دلش نمی خواهد به آن لحظه ها برگردد. شروع به صحبت می کند؛ «بعد از شهادت دکتر چمران، گروه او یک عملیات ویژه داشتند. قرار بود به عنوان نیروی امدادی همراهشان باشم. بعد از عملیات، چند نفر از نیرو ها را که به سختی مجروح شده بودند، به چادر ما آوردند. جراحت هایشان وحشتناک بود؛ عمیق، خونین با استخوان های نمایان؛ اما چیزی که بیشتر دلم را لرزاند، رفتار خودشان بود». لحظه ای مکث می کند؛ «هر کد امشان را که می خواستم بخیه بزنم یا پانسمان کنم، بآلب هایی خشک و صدایی ضعیف می گفت: نه، برو سراغ آن یکی، حالش بدتر است. هیچ کد امشان راضی نمی شدند اول خودشان درمان شوند. از دیدن این ایثار و از خودگذشتگی من که تا آن موقع خودم را کنترل کرده بودم، بغضم ترکید».

وقتی روپوش سفید بهداری را به تن می کرد، دیگر برایش فرقی نداشت مجروحی که می آید ایرانی است یا عراقی. می گوید: بارها اسیر عراقی را پیش من می آوردند. باینکه بعضی ها با اسیرهای ایرانی

بدر رفتار می کرد
خودمان، برای
و خیم بود، به

موج
مجروح
هرگز فکر نمی کرد
خوزستان جبهه
بگذاری. اما ش

سنگرو، چای یا
سال ۶۴، یکی
بودند به چای
به زمین خورد،
بقای اهواز به
خون از گوش
از اهواز به تهر
بیشتر به مشه
و با صدایی ض
خودم بدانم.
طاقت شنید
بی دلیل عص
ماشین، یا خت
بی خواب بود
در خواب، بید